



نشریه ادبی بزرگمهر

پیش شماره نوروز ۱۳۹۸
شامل متن ادبی و
دلنوشته های برتر دانش آموزان
معرفی برگزیده گان علمی



پیش شماره نوروز ۱۳۹۸

نشریه ادبی بزرگمهر



بزرگمهر، اندیشمند بزرگ جهان

بُزرگْمَهر بُختگان (سده ۶ میلادی) فرزند بُختک که به شکل معرب آن را بوزجمهر هم نوشته‌اند. حکیم بزرگمهر وزیر خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی بود. در برخی نوشتارها آمده است انوشیروان ساسانی خوابی دید که همه خوابگزاران از تعبیر آن بازمانده و نتوانستند تعبیر کنند انوشیروان به سراسر ایران پیک فرستاد و از دانشمندان گوناگون خواست تا این خواب را تعبیر کنند یکی از این پیک ها به خراسان و شهر مرو که در آن زمان بخشی از ایران بود و امروزه متاسفانه بخشی از کشور ترکمنستان است رفت و از دانشمند شهر که خود استاد آموزشگاه جوانان شهر بود تعبیر خواست که او هم نتوانست اما در بین شاگردان استاد یک نفر بود که اجازه خواست و تعبیر خواب را گفت . پیک، آن شاگرد را به دربار پادشاه ایران انوشیروان آورد . آن جوان کسی نبود جز بزرگمهر حکیم . بزرگمهر با برزو یا برزویه پزشک دربار انوشیروان یکسان انگاشته شده است که شاید به دلیل هم‌زمانی این دو بوده باشد. انوشیروان در آغاز بزرگمهر را برای آموزش و پرورش فرزند خود، هرمز گماشت. هرمز نسبت به بزرگمهر خوش رفتاری نمود و استاد را از خود آزد، اما سپس از کرده خود پشیمان شده و جایگاه بزرگمهر بالا گرفت، تا آنکه به وزارت رسید و در امور کشوری با شایستگی بسیار به انوشیروان خدمت نمود.

داستان خردمندی بزرگمهر

داستان‌های بسیار از خردمندی او گفته‌اند. از داستان‌های مشهور بزرگمهر

پاسخی است به این پرسش در پیشگاه انوشیروان داده است که: بزرگ‌ترین بدبختی چیست؟ فیلسوف یونانی گفت پیروی و کُودنی که با تنگدستی و نداری با هم باشد، دانشمند هندی گفت بیماری های جسمی که با دردهای روحی فزون گردد، بزرگمهر گفت که آدمی ببیند که عمرش در حال به پایان رسیدن است و کار نیکی نکرده باشد، این بدترین بدبختی هاست. این پاسخ در پیش خسرو بسیار پسندیده آمد و مقام و ارج بزرگمهر در برابر دانشمندان و فیلسوفهای خارجی نمایان شد.

همچنین گویند وقتی پادشاه هند دستگاه شطرنج نزد پادشاه ایران فرستاد، بزرگمهر اسرار آنرا کشف کرد و در برابر بازی نرد را اختراع نمود. این رویداد در متنی پهلوی بنام چترنج نامک آمده است. نوشتاری بزبان پهلوی بنام پندنامک وزرگمهر بختگان یعنی پندنامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۰ کلمه است. همچنین در جوامع الحکایات آمده است روزی از سرزمین روم نامه ای به انوشیروان رسید. در نامه مطلبی معما گونه نوشته شده بود. همه دانشمندان بزرگ شهر جمع شدند تا نامه را بخوانند، اما نتوانستند ولسی بزرگمهر مطالب آنرا فهمید و مفهوم نامه را ترجمه کرد.

مجله ادبی قنوس به همت مسئولین و مدیریت دبیرستان خردولتی بزرگمهر و در راستای پاسداشت فرهنگ و ادب کشورمان در زمستان نود و هفت پا به عرصه رسانه های درون سازمانی گذاشت. برای ادامه این راه با دیدگاه های خود راهگشایمان باشید.

مدیریت مجله ادبی قنوس

برف به آرامی بر روی نیمکت های خالی شهر می نشیند!

هیچکس دیگر در خیابان قدم نمیزند

پنجره تمام خانه‌ها بسته است؛ ماشین‌ها بی حرکت ایستاده اند، ماه دیگر شوقی برای رسیدن به خورشید ندارد، ستاره‌ها بی سو میشوند، هوا سرد و سردتر میشود... بوته‌ها یخ زده و پس از این ذوب نمیشوند و دیگر گلی نمیروید

بعد از تمام شدن برف ابرها میروند و دیگر هیچوقت به اینجا باز نمیگردند

شاید باید سقوط ماه را هم تماشا کرد!

آیا دوباره خورشید طلوع میکند؟!

در کنار آخرین بلندی روشنایی می ایستم

کودکان دیگر ذوقی برای بازی و شوقی برای خندیدن ندارند

صدای خنده‌های کسی به گوش نمی‌رسد و پسر زدن پرنده‌ای را نمیتوانی ببینی

همه جا ساکت است! باید شکسته شد! امید وجود ندارد؛ نه بیش از حد از این شهر دور است.

شاید این هم بگذرد!

دلنگی‌هایم را با ترک‌های قلبم میشکنم

خاطراتمان

خنده‌هایمان

اشک‌هایمان

تمامیشان هر روز هر لحظه و هر ثانیه از جلوی چشمانم رد میشود

چه تلخ است فریادم در سکوت برای تو

چه تلخ است این دلنگی در سکوت برای تو

چراغ‌ها خاموش است

در اتاقم، گوشه‌ای تاریک مینشینم و اجازه نمیده‌م کسی سکوت‌های تنهاییم را بشکند

خاطراتمان را دوباره مرور میکنم، به دور دست ترین ستاره آسمان اتاق تاریک بی جان می‌نگرم!

این ستاره‌ها داستان من و تو را تعریف میکنند...

شاید باید داستان را عوض کرد!

باید تغییرش داد!

اینگونه بهتر است.

بارون شدیدی در حال باریدن. از وقتی خورشید غروب کرد و خاموش شد

بارون شروع شد و تا این لحظه کمتر که نه خیلی هم شدید تر شده .

آخه وسط تابستون و بارون؟ همه غافلگیر شدن نه هواشناسی پیش بینی کرده بود و نه کسی حدسشو میزد.

به جز من. برای من عادیه عادی بود چون هوای من بعد از تو همش بارونیه.

اره جدی میگم. من برای تو گریه نمیکنم و ناراحت نیستم. حتی عصبانی هم نیستم فقط یه علامت سوال بزرگ توی مغزمه .

چرا؟

آخه واقعا چرا؟

نمیتونم درکت کنم... چرا یهو اومدی تو زندگیم یهو بی دنیا سو عوض کردی و منو به خودت معتاد کردی و همونطوری هم یهو بی رفتی. چرا نداشتی زندگی خودمو ادامه بدم؟ چرا؟ خیلی عجیبه .

همیشه لب پنجره می ایستم و به بیرون نگاه میکنم. دقیقا به همون جاده ای که اولین بار ازش اومدی . اسم جالبی براش گذاشتم .

اسمی که هروقت بشنوم یاد تو میوقتم . جاده خنده .

زندگی مته یه خنده کوتاهه . تو یه لحظه شروع میشه و اوج میگیره و تموم میشه .



تو همیشه همینو میگفتی و من همیشه میخندیدم و دقیقاً عکس العملت یادمه همیشه تکرار میکردی و منم مثله احمتا باور میکردمو گول میخوردم و بیشتر تو لجنزاری به اسم تو فرو میرفتم . تو میگفتی :
آببین زندگی همین خنده های توعه . همینقدر شیرین و خواستنی .
تو حتی نداشتی من بعد از تو از خنده هام لذت ببرم و از وقتی رفتی اونارو به خودم حروم کردم . مگه میشه چیزی که تو رو به یادم بندازه رو نگهش دارم ؟

اون گوشواره های صورتیمو یادته؟ اره اونارو انداختم دور . وقتی اونارو تو آینه روی گوشام میدیدم احساس میکردم تویی که به گوشام چنگ میزنی و ازشون آویزونی .

لعنتی مگه چقدر پیشم موندی که اینهمه خاطره ساختی و از خودت ب جا گذاشتی؟ ها؟ همیشه سعی میکنم به این فکر کنم که خوب شد زودتر رفتی .

اگه بیشتر میموندی و اگه بیشتر باهم خاطره میساختیم من هیچوقت ولت نمیکردم . آخه فکرشو بکن .

جملات قصارای من درآوردی بیشتر . خل بازیای

بیشتر . حرفای بیشتر . توی بیشتر . لعنت بهش من تورو بیشتر میخواستم . من تورو بیشتر میخوام . بازم بر میگردم به همون علامت سوال بزرگ چرا؟
زندگیم دیگه همین شده میشینم این پشت به جاده خنده نگاه میکنم و و فکر میکنم . به همه چیز به همه چیز درمورد تو . تهنش به یه چیز میرسم . چرا؟؟

اصلاً مشکل از منه . همیشه میخوندم که چیزایی رو که بیشتر دوست داری زودتر از دست میدی و من

تورو بیشتر از همه چیز دوست داشتم . کاش کسی نمیفهمید . کاش ازت متنفر بودم اونجوری بیشتر میموندی دیگه؟ درست؟ قانونش همینه . اگه بهت نمیگفتم چقدر عاشقتم . اگه بهت ترانه نمیگفتم اگه بهت ترانه میگفتم اگه بهت پدram نمیگفت و اگه پدram و مهسا و ترانه و من جمع نمیشدیم و راجب عشقم به تو حرف نمیزدیم تو الان همینجا بودی

بیخ گوش خودم بعد من هی میگفتم ازت متنفرم تا بیشتر بمونی



هی نادیدت میگیرفتم هی بهت تیکه میداختم بعد تو الان همینجا بودی . کنار خودم . آخه چرا؟

چرا اینهمه دوست داشتیم ؟ مگه چی داشتی؟ - من خالی اودم خالیم میرم .

اینم میگفتی و من هردفعه بهت میگفتم وای که تو چقدر خفنی . ولی نمیدونستم درست میگی . تو خالی از عشق به زندگی من وارد شدی و خالی تر از قبل از زندگیم رفتی بیرون .

منو بگو که پر بودم از حرفا و حرکات تو .

تا همین هفته پیش راه که میرفتم مهسا میزد رو شونم و میگفت : وای چقدر شبیهش راه میری . وای دستاتو که تکون میدی شبیهش میشی . وای این حرفو همیشه وقتی ساکت میشدیم میزد .

میبینی؟ یه الگوی کامل برای من شده بودی و خودم خیرنداشتم .

چرا؟ چرا آخه؟؟

صدای بارون خیلی بلنده دیگه نیاز به آهنگای کلاسیک و قدیمیت ندارم تا حداقل یه چیزی باشه که خونه رو پر کنه الان



بارون داره مینوازه و منم سر مست میشم از شنیدنش .

مردم مثله مورچه این ور و اون ور میبرن و کمتر خیس بشن و یه سرپناه پیدا کنن . کاش درو باز میکردم و داد میزدم بیاین تو و برای همشوت حوله میاوردم و یه چایی میدادم دستشون و باهم به صدای بارون گوش میدادیم و باهم فکر میکردیم که چرا؟

اصلاً شاید یکی از اون آدمهای خیس تو بودی . مثلاً میخواستی برگردی پیشم ولی بارون غافلگیرت کرده باشه و چون بارون موهاتو خیس کرد و روی صورتت ریخت منم نشناختم .

بهت قول میدم که اگه دوست داشتن من باعث رفتنت میشه متنفر میشم ازت . یه جورای ازت بدم بیاد که هیچکسی تو دنیا از کس دیگه ایی بدش نیومده باشه .

بهت قول میدم تو چشمت نگاه کنم و بهت بگم که ازت متنفرم ولی پیشم بمون . بهت بگم چقدر آدم منفوری هستی و من به بودنت نیاز دارم .

آره حالم ازت به هم میخوره ولی لطفا نرو باشه؟؟

یادته باهم میرفتیم پارک و برای آدمایی که میدیدیم داستان میساختیم؟

زندگیشون به اندازه یه خنده کوتاه بود وقتی تو دید ما قرار میگرقتن متولد میشدن و وقتی دور میشدن زمان مرگشون رسیده بود.

تفریح جالبی بود.

من بعد از تو همینکارو میکنم . حالا من همینجا ایستادم پشت همین پنجره و دارم آدمایی که میگذرن رو میبینم و بدون تو براشون داستان میسازم .

یکی همین الان رد شد.

تولدت مبارک.

تو میتونی کسی باشی که تو زندگیش موقه . به هر چیزی که میخواسته رسیده و حالا با خیال راحت به سمت انتهای خندش میره . تو شاید یکی مثله «تو»ی من توی زندگیت داشته باشی و اون نرفته باشه شاید بهش گفتی ازش بدت میاد و هرروز تنفرت رو بهش نشون دادی و اون مونده .اون حالا توی خونه منتظره برگشتن توعه و این بارون نگرانش کرده ولی حیف که زندگی کوتاهه مثله خنده های من .

میخندم و مرگت رو بهت تسلیم میکنم .

تولدت مبارک ...

چقدر با خیال راحت زیر بارون قدم میزنی... تو همونی هستی که تو کل زندگیش بیخیاله .چیزی برات مهم نیست .اگه به هدفش رسید که رسید و اگه هم نه که همین بارون هست و قدم زدن و سیگاری که گوشه لبته.شاید توی دلت هوا آفتابیه مثله دله من که همیشه بارونیه شایو توهم یه «تو» داری و اونم رفته ولی برات مهم نیست ... مهم که هست ولی خوب این خنده کوتاه ارزش این احساسات مختلف و مسخره رو برات نداره . شاید تو الان یه جای دیگه زندگی میکنی تو یه زمان



دیگه ... و یه مکان دیگه ...نمیدونم ولی حیف که این خنده کوتاست

و گرنه منو تو باهم حرف های زیادی داشتیم .

میخندم و مرگت رو بهت تسلیم میکنم.

تولدت مبارک ...

تو غم زیادی داری شاید داری طلاق میگیری ... خیانت؟ آره درسته خیانت خیلی غم انگیزه شاید «تو»ی تو نرفت ولی بهت خیانت کرد و تو نمیتونی ببخشی .درکت میکنم به نظر خودم رفتنش از پیش من کمتر از خیانت نبود.

ما خوشحال بودیم .ما تو بهترین شرایط بودیم و تو رفتی.

چرا؟؟

میخوام یه بار دیگه ببینمت و سرت داد بزنم ... چرا؟؟ به من بگو

به تنها سوال زندگیم جواب بده و هم خودتو و هم منو راحت کن . مگه پیشده بود که اینقدر با عجله رفتی؟ چرا؟ فقط همینو بهم بگو.

اوه ببخشید یادم رفت

میخندم و مرگت رو بهت تسلیم میکنم .زندگی تو کوتاه بود و با قاطی شدن با زندگی من کوتاه تر شد .

تولدت مبارک ...

تو میخوای مستقل شی ... تو میتونی مستقل بشی ولی خانواده مانعت شده . کاش مستقل نشی .

کاش بفهمی که چه قدر خوبه که هر وقت یه «تو»یی اذیتت کرد و رفت بدویی بغل مامانت و گریه کنی و تو گرمای آغوشش ذوب شی و دوباره متولد شی کاش اینو بفهمی و

تو میتونی مثله من نشی. خواهش میکنم مستقل نشو چون زندگی کوتاهه مثله خنده های من.

میخندم و مرگت رو بهت تسلیم میگم.

میبینی؟ همه مشکلات مردم به تو و توها ختم میشه ... چرا؟ چرا دست از سرمون بر نمیدارین؟

چرا میاین تو زندگیمون و آتیشش میزین و در حالی که لبخند به لبتون دارین تو دود آتیشی که درست کردین محو میشین؟ چرا؟ بازم چرا ...

حالا قراره چی بشه؟ تاکی باید پشت همین پنجره به بیرون نگاه کنسم و از خودم بیرسم؟

چرا به جواب سوالم نمیرسم؟ چرا؟؟

میخوام برگردم به همون اولین روز. میخوام دوباره با نگاه اولم تا آخر راه رو باهات برم دوباره مثله همون روز. وقتی دیدمت تمام آیدنمون رو دیدم. منو تو پیر شده بودیم و منتظر تمام شدن خنده هامون بودیم.

میخندم ...

تولدت مبارک

این دیگه خودت بودی

نه من بیدارم این خودتی.

اره ببین داری به سمت خونه من میای و گوشتو بر میداری ...

این صحنه آشناست. نکنه همه چی داره تکرار میشه؟ نکنه بیای که به من بگی داری میری؟ نه من دیگه نمیتونم.

گوشتو در میاری

بیالب پنجره

نه نه دیگه نمیزارم اونجوری لهم کنی.

بیاد دیگه بیا میخوام به چیزی نشونت بدم

چرا نمیگی میخوای رقتت رو بهم نشون بدی؟

بیاد دیگه بیا قول میدم خوشحال بشی ...

تو دیوونه ایی که فکر میکنی با رقتت خوشحال میشم. ولی مگه میشه تورو دوباره ببینم؟ من همیشه اینجا ایستادم تا دوباره تورو ببینم.

دوباره سرفه کردی

دوباره گوش از دست افتاد

دوباره به من نگاه کردی

دوباره رنگت عین گچ سفید شد

دوباره دستات به قلبت چنگ زد

دوباره افتادی

دوباره جیغ زدم

دوباره از پله ها پریدم و مهم نبود که از سرم داره خون میاد

دوباره اومدم بالای سرت

دوباره نفس نمیکشیدی

دوباره جیغ زدم

دوباره کمک خواستم

دوباره همسایه ها جمع شدن

دوباره آمبولانس اومد

دوباره پرستار دوید به سمتم

دوباره نمیشدیدم چی میگفت

دوباره جعبه ایی که از جیبش افتاده بود رو بهم داد

تو دوباره برام حلقه خریدی بودی

و من دوباره خندیدم



زندگیت کوتاه بود مثله خنده های من

کوتاهه کوتاه

بیستم مرداد ماه ۱۳۹۷

گزارش روز

بیمار اتاق ۱۷ امروز هم به دیوار خیره شده

تمایل به حرف زدن نداره و چشم هاش خط های روی دیوار رو دنبال میکنن

هر چند ثانیه خیلی کوتاه میخنده و قهقهه میزنه و بعد دفعه پنجم طولانی تر میخنده طوری که حتی نفسش میره و به سینهش چنگک میزنه.

این کار رو تمام روز تکرار میکنه و قسط با قرص هایی که پرستارا به زور بهش میدن تا بخوره میخوابه.

بیست و یکم مرداد ۱۳۹۷

گزارش روز

امروز صدای خندهایی نشنیدم و متعجب به سمت اتاقش دویدم.

روی تخت نشسته بود و به دیوار خیره شده بود.

وقتی کنارش نشستم به من نگاه کرد و گفت: تولدم مبارک

خندید و قهقهه زد و ساکت شد. به پشت افتاد و دیگه نفس نکشید.

«گاهی چقدر زود دیر میشود!»

از این قضیه قسط یه نفر خبر داشت؛ همون یه نفرم همه چیزو لو داد... نمیدونی با بابات چیکار کردن، دشمنت شاد شد عسل!

مادرهنوز حرف میزنه، اما من دیگه نمیشنوم! هنوز توی عبارت اولش گیر کرده ام. از آن قضیه قسط یه نفر خبر داشت! قسط یه نفر، قلبم می ایستد!

گاهی روزهایی در زندگی ات می آیند که از ته دل آرزو میکنی ای کاش امروز، روز آخر عمرت باشد.

گاهی غم و غصه ها با چنان شدتی وجودت را تصرف میکنند که فکر میکنی از درد این سرطان ریشه دار خواهی مرد! گاهی آنقدر دنیا سخت میگیرد که فکر میکنی به ترس های گذشته ات، از مرگت، از قبرت، از عذاب و میبینی امروز، همان مرگ و قبر و عذاب را به دیت پا زدن ها و جان کندن ها ترجیح میدهی! گاهی آسمان از بالا به پایین می آید!

زمین از پایین به بالا میرود تو درست در این بیس میمانی و درست فشار این فشار را روی مهره های شکننده گردنت حس میکنی!

گاهی در نیمه زندگی ات و شاید هم کمی زودتر، به این نتیجه میرسی که باخته ای. خودت را سرزنش میکنی که این همه تلاش و دوندگی برای چه بود؟ برای چه بود؟

گاهی درست همانجا که فکر میکنی همه چیز از نو شروع شده، میبینی نه، درست پایان خطی و دیگه هیچ جاده ای، حتی یک راه سنگلاخ هم برای ادامه دادن نمانده!

گاهی میبینی آنچه که میپرستیدی، ستایش میکردی، عبادت میکردی، خود شیطان بوده و تو چقدر میشکنی از شیطان پرستی یک عمرت و میشکنی از اشتباه شناختن خدا! است!

گاهی میبینی، به چشم خودت میبینی که خدا هم حاج و واج

مانده از عجایب مخلوقات خودش. میبینی اشکش را برای بنده هایی که هرگز این گونه بد، تا این حد مکار و حيله گر، اینقدر کثیف نمیخواستشان!

گاهی تمام سال های عمرت را میجنگی و میجنگی. میدوی و مبارزه میکنی، دشمن را شکست میدهی، دیو و دد را له میکنی اما يك دوست کسی که سرت را هم به پایش میدهی، چنان کمسرت را میشکند که خود خدا هم نمیتواند به دادت برسد! و امروز برای من همان روز است!

اگر به حرف های برادر گونه اش گوش داده بودم، حالا نه دیر بود و نه زود دیر شده بود!

اگر جلوی دهانم را گرفته بودم و چیزی نمیگفتم حالا نه اینگونه میشکستم و نه اینگونه تمام دنیایم يك شبه بر باد میرفت!

حالا میفهمم حرفی که هر شب مادر بزرگ قبل از خواب میگفت یعنی چه، گاهی چقدر زود دیر میشود!

برگ بی درخت!

نمی دایم!

شاید بشود به چشم بدون سر تشبیهش کرد!

شاید هم به عشق بدون یار!

یا شاید هم به انسانیت بدون بشر!

میشود برعکش هم کرد.

بشر بدون انسانیت!

نمیدانم کجا باید دنبال انسانی بگردیم که بشر است.

البته برعکش را هم نداریم!

بشری که انسان است!

راستش را که بخواهی وقتی برای اولین بار مادر بزرگ آوارا در کنج اتاق خانه

سالمدان دیدم فهمیدم خدا را هم میتوان تبعید کرد!

یا وقتی سوی فیلم مورد علاقه رضا چوپانی را دیدم که گوسفندانش را هم گول میزند.

اضلا میدانی؟

مشکل ما خدا نیست.

مشکل ما انسان های، نه، آدم هایی هستند که خود را نماینده خدا دانستند و با نام خدا هرکاری که خواستند کردند!

بعضی ها فکر میکنند هر کار درستی کار شرافتمندانه ایست.

ما دارو تارا به آفریقا فرستادیم و این کارا يك کار انسان دوستانه دانستیم!

نمیدانستیم دارو ها مشکل دارند، آخر روی آن ها نوشته بود: بعد از غذا خورده شود!

من نه کسی هستم که بتوانم بشری را انسان کنم، و نه کسی که بتوانم با حرف هایم تلنگری بزدم به کسی.

قط میتوانم این را بگویم:

انسان باشیم،

چه فرقی میکند تیر باشد و یا آبان.

رمضان باشد و یا شعبان.

دسامبر باشد و یا ژوئن.

هر روزی که دستی را بگیریم،

دلی را بدست آوریم،

زندگی ایی را بخندانیم،

اشکی را پاک کنیم،

انسانیم!



دل نازک شدم. دکتر. نمیدونم ماله این قرص جدیدام یا نه؟ هفته پیش تنهای تنها نشسته بودم تو ایستگاه اتوبوس منتظر نگار بودم و غرق شده بودم تو دنیای

خودم که یه عاقله مردی بهم گفت پیرمرد این خط خیلی وقته جم شده. کسی نمیداد دنبالت.

گریم گرفت. نفهمیدم که سالهاست منتظرشم. سالهاست روز و شب ندارم. سال هاست که دنیایی دارم که نیستش اون. از اون پیرمردهایی غرغرو که به ترك دیوارم

گیر میدن با یه نامه مجاله که همیشه بین

انگشتاشه. برای نگار بود اما هیچوقت

بهش نرسید. با هزار چون کندن

نوشته بودمش. بزار بسات بخونمش

دکتر جون یه فیضی ببری.

سلام دورت بگردم. حالت چطور

است؟ اگر از حال من پرسی باید

بگویم خوب هستم و جز غن دوری

تو هیچ چیز آزارم نمی دهد. نگار من

، عزیزترینم، نمیدانی چقدر دلم برایت تنگ شده

است و تحمل هر دردی ممکن است الا دل تنگی

و افسوس که هنوز هفت ماه و دوازده روز دیگر

از خدمتم باقی مانده. مرخصی هایم را نگه داشتم تا

ماه آخر را با خیال آسوده به شهرمان بیایم و يك ماه

در بست در اختیار تو باشم. امروز پسته هایی که در ساکم

گذاشته بودی تمام شد. هر روز که در کنار بچه ها پسته میشکستم به یادت می افتادم و بقیه پز داشتنت را میدادم. راستی حسابی آفتاب سوخته شده ام. میدانم



از من مقصود دیگری داشتی اما در این ۳ ماه تابستان آفتاب بیرحمانه بر ما تابید و پدر همه مان را در آورد.

گفتم که يك موقع وقتی برگشتم از دیدن چهره

جدیدم تعجب نکنی و امیدوارم مرا ببخشی

که کمی زشت تر شده ام عزیزکم اما

میدانم به قول آقا شاملو تو

هنوز مثل يك خدا زیبایی.

مثل هفته های اول نه

اما هنوز هم

بعضی شب

ها گریه

میکنم. هنوز

هم تا سر روی بالش

میگذارم چهره ات را تصور میکنم و

حسرت دوریمان را می خورم. میدانم برای تو هم سخت است

اما يك موقع غصه نخوری که دستم به هیچ جا بند نیست و نمیتوانم

دست به موهایت بکشم تا آرامت کنم ماهک غمگین من. خلاصه که عزیز

دل من زود می آیم. این را قول میدهم. دوستت دارم، خیلی دوستت دارم. قول

بده که منتظرم بمانی.



سرباز و طیفه

با دقت نامه رو تا کرد و در همون حین به دکتر گفت:

میدونی دکتر جون، میگن نگار مرده، زنده نیست، عوام الناسو که میشناسی، آخه کدوم آدم مرده ای موهاشو رو شونه هاش پهن میکنه، پیرهن گلگلی میپوشه و برات زیر درخت گرده آواز رشتی میخونه؟

دکتر جون مرخصم کن برم از این آسایشگاه سر جدت، باید برم پیش نگارم، تنهام. باز از دماغش خون میاد کسی نیست پاکش کنه، باز موهاش میریزه کسی نیست بگه کچلتم خوشگله، راستی دکتر سرطان مریضیه؟ همیشه جراحیش کرد؟ کارش میشه کرد؟ نگار میگفت سرطان داره، از سربازی که او مدم گفتن همون کشتش اما من

باور ندارم، نیمیره دیگه؟ نه؟! دکتر داری گریه میکنی؟ چه دل نازک!

چیو میخوای برات تعریف کنم دکتر جون؟ بابا خیلی خب، چشاتو اونطور نکن برام آدم خوفش میگیره، یادم نیست والا دقیق از کجا شروع شد، یهو دیدم دستشو گرفتم و تموم وجودم شده یه جفت چشم و خیره به اون.

دستشو گرفته بودم تو دستام اما لمسش آشنا به نظر نمی رسید، با گذشته فرق داشت و انگار یکم میلرزید، عزیز من چرا میلرزید؟ ترسیده به نظر میومد و من دستشو محکم فشار دادم جووری که انگار تو بغلم گرفته بودم، بهش نگاه کردم که چطور سعی میکرد لبخند بزنه، نمیتونستم به اون همه زیبایی لبخند نزسم.

حتی موقعی که ابریشماش داشتن دونه دونه پائین میریختن، همونایی که پهن میکرد رو شونه هاشو باهاشون برام دلبری میکرد، همون ابریشمایی که توی هر کدومشون یکی از خاطراتمو جا گذاشته بودم، نمیتونست جلوی بغضشو بگیره دکتر، دوست نداشت حرف بزنه میدونستم، پس من جلوتر رفتمو و به رو به رو که

چشم هاش بود خیره شدم، باید تظاهر میکردیم که چیزی نشده، بیشتر انگار داشتم خودمو قانع میکردم، سرشو تکون داد و همین لرزش کوتاه باعث شد اشک از سر

چشم هاش سرازیر شه، آخه چطور میتونستیم تظاهر کنیم؟

سرمو پائین انداختم و آروم بهش گفتم: قط تظاهر عزیز دل، قط و قط تظاهر.

گفتم عزیز دلمو جملرو خراب کردم، خراب کردم دکتر، بد جور خراب کردم.

خدا حافظی دردناکی به نظر می رسید.

-قط تظ-قط...

جمله اشو کامل نکردم، چون میدونستم این کارو دوس نداشت، منتظر موندم خودش کاملش کنه. جووری که انگار تا آخر دنیا وقت داشت، خوشم میومد از حرف زدنش، دلبرانه حرف میزد، دوست داشتم.

-تظاهر

بالاخره گفت و تو چشم هام زل زد و بعد هم اون جمله اسرار آمیزو پشت بندش

وصله جونم کرد. -دوستت دارم، هم همیشه.

من به اینکه قط برای اینکه قط برای گفتن دوستت دارم لکنست نداشت لبخند زدم و جوابش رو دادم: منم دوستت دارم، به هر جون کندی بود پسته هارو تو دستم گذاشت و لبخند زد و تظاهر کرد

که هیچ اتفاقی نیوفتاده اما قط من اون قطره خونبو دیدم که از دماغش ریخت و اون سریع پاکش کرد تا کسی نبینه، دستمو گرفتو و به هر سختی بود با همون لکنست همیشگی گفتم که منتظرم میمونه و صحنه های آخر این نمایش مسخره رو جلو برد، بالاخره دستش از

من جدا شد، بهش نگاه کردم که با قدم های آروم سمت ماشینی که گوشه خیابون پارک شده میسره و انگار دلش نمیخواست هیچوقت به اون وسیله که قراره اونواز من دور کنه برسه، خدا حافظی غمناکی

به نظر می رسید، چون بعد رفتنش همه چیز بین ما تغییر کرد، به قول یارو جدیدی حول حالنا شدیم اصن، اون رفت، اون رفتو با رفتنش انگار نخی که از من بهش چسبیده بود کش اومد و تار

تار منو مته یه پارچه شکافت و تمام تن و بدنمو از بین برد، این آخر ماجرا بود چون بعد از اون من واقعا نفهمیدم که زندگی بدون اون چجوریه؟ دکتر جون گوش دادی چی گفتم دیگه؟

اینجوری مارو نیگا نکن الان سیگار از لبمون کنار نمیره دکتر جون، یه زمانی بوشم بهمون میخورد تگری وار چهرمون میریخت بهم، نبین الان تا تقی به تو قسی میخوره شیش متر میپیریم بالا، قبلا آرامشمونو میخردین.

چی شدیم ما؟ دکتر تو فهمیدی؟

که الان تو این برگ مرگا خش خش کنان بریم بشینیم کنار جو، نگامون خیره شه، خاطرات بشه سوهان رو حمون.... یهو با بوق یه ماشین به خودمون بیایم؟



سیگار تموم کنیم غم دو عالم بریزه رو سرمون؟ هی بگن ببریمت آسایشگاه؟
بندیمت به اون تختاه هی بگیم اون رنگ آبیای اونجا حالونو حول حولانا
نمیکنن! بگن چرا نمیفهمی اون مرده؟
یه جور میگن اون مرده انگاری واقعا مرده.

میگما، تو فهمیدی چی شد بهمون؟ والا من که هرچی فک میکنم اصلا
هیچی به هیچی. یادام نمیداد که سر نگارم چه بلایسی اومد اینطور گم و
گورش کردم. مجبورم برم دونه دونه تو کوچه ها ولگردی بگم ببخشید
شما دلبر مارو ندیدین. اسمشو بهشون نمیگم. به قول سعدی:

غیرتم نگذاشت بگویم که مرا کشت تا خلق نداند که معشوق چه نام
است.

آره دکتر آره. من تو کوچه خیابونا خاطره زیاد با دلبر دارم. یادمه یه روز
که دلبرونه رفته بودیم قدم بزیم بارون گرفت زیر بارون خیس شدیم.
روز دوم باخودم چتر بردم کل چتر و گرفتم سرش من خیس شدم. روز بعد
گفتم حوصله خیس شدن ندارم. کل چتر و گرفتم سر خودم اون خیس شدی.
روز بعد دو تا چتر آوردم دیدم داریم با فاصله ۲ متری از هم راه میریم دلم
گرفت. فرداش گفتم نیام تنها برو. فک نمیکردم جدی بگیره و لسی رفت.
الکی الکی رفت و منو تنها گذاشت. میبینی دکتر همه ی رفتنا از همینجا
شروع میشه از اینجا که دلبرت حرفتو جدی میگیره و میره. دلبر خنگ! میره
و دیگه نمیداد. حالا تو هی بشین منتظر منتظر مگه میداد. من میدونم
نگار منم قهر کرده رفته. میداد. میداد دیگه؟ داشتیم چی میگفتم دکتر جون؟
چشم میگشاییم،

در چشم هایم خیره میشوی،
در چشمان اشک جمع میشود،
باد موهایت را نوازش میکند،

موهای نداشته ات در باد چه زیبا میرقصیدند.
من برای آغوشت پر پر میشوم،
جان میدهم... به جنون میرسم،
برای بدست آوردنت پر پر میشوم،

به جنون میرسی...

آروم زمزمه میکنم: جانا بمان...

آروم زمزمه میکنی: «همیشه منتظرت هستم... حتی اگر هیچ رسیدنی وجود
نداشته باشم...»

میخندی،

میخندم،

اشک میریزی،

اشک میریزم،

شیشه ای سنگی میان ماست

شیشه ای دل سنگ و بی رحم که مانع ما میشود.

مانند کودکی پنج ساله داد میزنم و گریه میکنم: میخواهمت.

جایی میخواهم که پنهان شوم

جایی به نام آغوشت.

زمان بی معنی میشوده،

همه جا یخ میزنند...

زمزمه میکنم: سردم است.

«به تو نیاز دارم»

اشک میریزم...

درد را در تمام وجودم حس میکنم.

ولی تو نیستی.

بیدار میشوم.

جلو آینه میروم

رد اشک روی صورتم خودنمایی میکند

زمزمه میکنم: سردم است...»

تداوم نبودت شروع میشود.

سلام دلبر. خوبی؟ منم خوبم. راستش میخوام یه چیزی بهت بگم. خوش ندارم خم به
ایرو بیاری ولی این نامه آخرمه واسه تو. دیگه باید تمومش کنم این نامه های
بی جوابو. دیگه باید تمومش کنم. دیگه نمیخوام با خاطراتت زندگی کنم. دیگه
نمیخوام قریون صدقت برم. دیگه نمیخوام از روزهای خوبمون برای این دکتر
جذابه بگم. نه، دیگه نمیخوام ادامه بدمست. الان حالم خیلی بهتره و دیگه قسط
میخوام زندگی کنم. میخوام برم اون بیرون و زندگی کنم. برم ایستگاه اتوبوس
منتظرت باشم. برم کافه مورد علاقمون، همون کنج همیشگی پشت شیشه به
صدای قطعه سوم بتهون گوش بدمو منتظر بشم از در بیای تو. میخوام
برم و تو کوچه آخر پاییز و منتظر برگشتنت باشم. شنیدی چی گفتم
دیگه؟ من خسته نمیشم از نبودنت، امید دارم. من اگه از تو دل بکنم
میمیرم جانا.

تصدقت حالا که رسیدیم آخراش میخوام بگم برات. می ارزید، تموم
اون روزا به این شب می ارزید. گفتم بدونی پشیمون نیستم قسط
دیگه نیستم فعلا میخوام برم و چهار تا پاییز بخوابم. شب بخیر
دلبرک. شب بخیر ماهک غمگین من. شب بخیر نگار من.

[من از تو اگر دل بکنم میمیرم

من اگر دست به زلفت نزنم میمیرم

بیش از این دور شوی از من اگر میمیرم...]





سلام عزیز دلم، نگارم، خب، احتمالا همه قبل از مرگشون یه نوشته ای مینویسن که مهم نیست ولی...



اگه یه روزی ازم میپرسیدن از چی میترسم میگفتم از نبودت. من و تو میتونستیم تو دهه شصت تو مونت کارلو جوونی کنیم. اینطوری که من ماتیک قرمز میزدم با یه خط چشم سیاه و کشیده و پیرهن سفید میپوشیدم و با کفش های پاشنه بلند و عینک میو میو و تو با کوروت آبیست میومدی دنبالم در حالی که کت و شلوار گشاد تنته و سیگاری که همیشه ازش بدم میومد گوشه لب. اما نشد. نشد که بشه. شدم دختر ساده ای با موهای همیشه ژولیده و پیراهن گلدار که نهایت هنرش آواز خوندنه. آواز رشتیام که هنوز یادته نه؟ تو دوشش داشتی. تو همیشه دوشش داشتی.

فراموش نکنن برای هم بتین. به خودم میام و میبینم هنوز به ساعت خیره ام و هنوز تو توی ذهنی. میبینی جانا، زمان اگه روزگار تم عوض نکنه خودتو عوض میکنه. من همیشه روزیو میدیدم که دیگه نباشم و تو بومنی و زندگی ای که من تو هر گوشش حضور دارم. حالا مثل بچه ها به عکست خیره شدم و توی چشم هام پر از اشک. میبینی؟ زندگی من اینطوریه. الان ساعت ۱۱. تو داری روزهای سربازیتو میگذرونی و پسته هایی که بهت دادمو میخوری اما من احساس آزادی دارم. آزادی از این درد. دارم راحت نفس میکشم. دیگه با هر نفس ریه هام نمیسوزه دستام سر شده و بدنم سرد ولی دوشش دارم، نمیترسم. فقط... فقط دلم برای تو تنگ میشه همین. اینو بدون که همیشه و هر جا که باشم عاشقتم. مواظب خودت باش. امیدوارم وقتی از سربازی برگشتی از نبودم اذیت نشی فقط ارت میخوام که بگذری از این ماهک تنها که دنیا محل گذره. دلم برات تنگ میشه. دوست دار... دار....

اگه الان اینجا بودی گیر میدادی که برات آواز بخونم. اگه فقط الان اینجا بودی.. ولش کن بگذریم. چهارهفته از نبودت میگذره و هوا کم کم داره تاریک میشه و امشب بیست و هشتمین شبه رفتنته. درسته میگم رفتن ولی در واقع همه میدونن که کسی نرفته و این عمق دردناک قضیه است. که نه تو رفتی و نه من. و من حالا برای بار آخر از روزهای بودنت مینویسم. تو هستی، منم هستم اما هر دو مون خوب میدونم فرصت کمه برای با هم بودنمون. ما اینو میدونستیم. میدونستیم بالاخره همچین روزی از راه میرسه حتی وقتی به هم دوستت دارم میگفتیم هم میدونستیم. من گفتم بعد از هر سختی آسونی وجود داره. گفتیم ما منتظر آسونی نمیشینیم ما اونو میسازیم. فقط باید به هم اعتماد کنیم و فراموش نکنیم که برای هم هستیم. فراموش نکنیم همدیگرو دوست داشته باشیم. چشم هامون فراموش نکنن با دیدن هم بدرخشند. دست هامون فراموش نکنن برای هم ساخته شدن. قلب هامون

[خاطرات را بر زمین پیش رو میپاشم
تنها نام تو میروید.....]

دیدي که سخت نیست تنها بدون من؟
دیدي که صبح میشود فردا بدون من؟
این نبض زندگی بی وقته میزند
فرقی نمیکند با من.. بدون من
دیروز گرچه سخت، امروز هم گذاشت
طوری نمیشود فردا بدون من

با طلوع خورشید روز دیگری را آغاز کرد و به مزرعه خیره شد. با دیدن پیره مرد مزرعه دار چشمانش از خوشحالی برق زد، انگار انتظار داشت پیر مرد بر عکس روز های قبل به سمت کارگر تمام و قتش برود و خاک روی کلاهش را بتکاند و کت قهوه ای اش را که بر اثر باد و طوفان نامرتب شده بود مرتب کند. اما خالق او مثل ده سال گذشته بی تفاوت از کنار مترسک عبور کرد و ترکی دیگری در قلب مترسک ایجاد شد.

خورشید هر لحظه سوزان تر می شد و حتی پیر مرد هم نتوانست در آن گرمای جان فرسا دوام بیاورد و به کلبه سنگی اش پناه برد. اما مترسک سخت مشغول کار بود و کلاغ هایی که به عشق ذرت ها ارتفاعشان را کم می کردند را فراری می داد.

سکوت تمام مزرعه را فرا گرفته بود؛ اما صدای خنده بچه ها آن را شکست. کودکان با دیدن آدمک چوبی تند تر از قبل دویدند و به سمتش رفتند.

آدمک لبخندی زد، بچه ها دور تا دور مترسک جمع شده بودند و بازی می کردند. یکی از بچه ها کلاه مترسک را برداشت؛ آدمک خوشحال از این که کسی پیدا شده و می خواهد با او بازی کند، نگاه به کودکان می کرد. اما شادی او خیلی طول نکشید و بچه شروع به دویدن کرد و بقیه هم به دنبال او، و این چنین مترسک کلاهش را به آن اودک بخشید.

شب فرا رسیده بود. در تاریکی مزرعه یک نگهبان وجود داشت؛ مترسک!

صبح روز بعد مثل همه روز ها اولین نفر مترسک بیدار بود. اما چرا مانند همیشه به مزرعه نگاه نمی کرد؟ و چرا وقتی پیر مرد از کنارش رد شد، او هم بی تفاوت بود. پاهایش سست شده بود و تحمل وزنش را نداشت، چوب های بدنش مثل لباسش پوسیده بود؛ مترسک آخرین لحظه عمرش را نیز در مزرعه بود.



درختها ایستاده می‌میرند

ای کاج ای کاج / ای در تمام عمر خود / ایمن ز تاراج / ای بر لبست جاری
سرو و سبز بودن / بر تو درود باد / ای روح طراوت / ای مظهر پابندگی /
ای استقامت / از پای نیفتادی بنازم همت را / در چارراه فصل‌ها، گونه‌گونه
روشن چراغ سبز راه خرمی باش / امید بخش تبار آدمی باش

باید بایستیم در برابر سختی‌های راه تا شکننده نباشیم تا نشکنیم اگر ریشه
هایمان در خاک ریشه بدواند دیگر هیچ سیلاب و باد و طوفانی نمی‌تواند ما
را جا به جا کند و این یعنی سربلندی یعنی سرافرازی. اگر سر خم کنیم اگر
خم شویم می‌شکنیم و آن زمان زمان مرگ آرزوهایمان فرا می‌رسد. ریشه
های عمیق سربلندمان می‌کند و سربلندی ایستادگی می‌آورد و ایستادگی می
شود نماد زندگی، زندگی که در دویدن لبخند زدن و ایستادن بعد از هر بار بر
زمین افتادن معنی می‌یابد.

درختها ایستاده می‌میرند و جنگلهای می‌شوند نماد ماندگاری ما آدمها و
درختان می‌شوند نماد صبر و مقاومت و سکوت در فریاد، فریادشان طراوت،
نفس، و شادابی برای همه‌ی نسل‌هاست.

و من و تو و همگی ما، درختانی هستیم که اگر قصبه جنگل را بارها بخوانیم و
تکرار کنیم خواهیم فهمید که راز زندگی در چیست!

خواهیم فهمید ما نیامده ایم تا قصبه تلخ و تکراری نا امید را ساز کنیم
چندصباحی بمانیم و سرانجام هیچ - درختان ایستاده می‌میرند قصبه شیرین و
خواندنی آدمهایی است که می‌آیند تا خستگی را خسته کنند، نغمه‌ای تازه

ساز کنند بارها بر زمین بیفتند اما چون ریشه دارند برخیزند و آینده‌اشان را
خودشان بسازند. این قصبه می‌تواند قصبه من، قصبه تو و قصبه همه نسل خسته
ما باشد که می‌توانند فردوسی، سعدی، حافظ، انیشتن، جابر، بوعلی، سهراب
و فهمیده نسل خودشان باشند.

دوست من، همکلاسی، هم نسل من، ذهن من و تو آماده است تا ما
خواهیم اگر ذهنمان تغییر کند درونمان تغییر کند احساسات و نیاتمان نیز
تغییر می‌کند و به لطف این تغییر کوچک و تاثیرگذار دنیای اطرافمان
نیز تغییر می‌کند و با تغییر ویژگی‌های شخصیتی موجودی می‌شویم
که نواست، یک شروع است، یک خود جدید است شخصیتی که همگان
خواهند گفت: او کیست؟ چقدر با دیروز متفاوت است درختان ایستاده می
میرند و به ما می‌گویند: زندگی جاری است، جاری باش و منتظر نمان
تا شادی تا خوشبختی از راه برسد، منتظر نباش تا کسی دستت را بگیرد
و راه را یادت دهد.

درختان ایستاده می‌میرند، من قد می‌کشم، من بزرگ می‌شوم و سهراب در
گوش من زمزمه می‌کند

هر کجا هستم باشم پنجره، فکر، هوا، عشق،

زمین مال من است

چه اهمیت دارد گاه اگر می‌رویید

قارچ‌های غربت

پیرمردی با اسم مستعار

باغبانی با نگرانی وارد باغ شد و حراسان به انتهای باغ رفت، سر راهش آبیاشی را برداشت و تند تر به پایین باغ رفت. گویا بوی دود به مشامش رسیده بود و می خواست آن را خاموش کند. اما بوی دود از باغ او نبود.

باغبان برای شکر نعمت رو به آسمان کرد، ولی دود غلیظی در آسمان همه چیز را از یاد او برد.

پیر مرد باغبان به سمت در رفت و از باغ خارج شد و به طرف محل آتش سوزی رفت. بوی دود هر لحظه بیشتر می شد. پیرمرد آتشدور سریع راه می رفت که به نفس، نفس افتاده بود. بالاخره به پشت دیوار رسید و دید که شاخه های هرس شده درختان که پارسال هرس کرده بود در حال آرام سوختن است.

نفسی از سر آسودگی کشید و راه آمده را برگشت؛ به باغش که رسید کلید را در قفل چرخاند و وارد باغ شد. باز هم سنگ های نگهبان با وارد شدنش به سمتش آمدند، سر هر کدام از آن ها دستی کشید و با آبیاش قرمزی که در دست داشت از حوض وسط حیاط آب

پر کرد و به گل ها و درختان تشنه، آب داد. پیرمرد عاشق شغل و اسم مستعارش (اکبر اطلسی) بود. وارد کلبه چوبی اش شد و مشغول خوردن ناهار شد. ناگفته نماند که اکبر آقا چون در باغش گل اطلسی فراوان داشت، همسایگان نام مستعار اکبر اطلسی را برای او انتخاب کرده بودند.

آفتاب وسط آسمان بود. پیر مرد باغبان دوباره سمت حوض وسط حیاط رفت و سطل، سطل آب داخل آن را خالی کرد و دوباره آب تمیزی را با تلمبه به او هدیه داد. خورشید برای سفر به نقطه دیگری از زمین آماده می شود و شب به میهمانی می آید و ستاره ها نگینی درخشان از لباس مشکی اش می شوند.

اکبر اطلسی سمت کلبه چوبی اش می رود. تنها صدای زوزه گرگ ها جیر جیرک ها به گوش می رسد. سنگ ها مشغول نگهبانی از باغ هستند. نور مهتاب در آب زلال حوض افتاده و زیبایی شب را دوچندان کرده.

اکبر اطلسی باغبان پرودگارش را سپاس می گوید و به امید روزی نو سر بر بالین می گذارد.





من هم به تقلید از یلدا پالتویم را بالا گرفتیم و به سمت خانم جان دویدم.
خانم جان، خانم جان، پاییز تمام شده، ببینید ساعت از نیمه شب گذشته، یلدا در اولین روز زمستان آمد، نه اولین روز پاییز.
* می دانم، می دانم. اما آذر جسارت دارد. آذر پایش را از ماهش فرا تر گذاشته و دقیقه ای بیشتر بردباری کرد تا یلدا را ببیند و برود. حال که یلدا را دید می رود.
او می رود و دیواره های خانه دل من فاصله هایشان را با یکدیگر کم تر می کنند.
کسی چه می داند، شاید یلدا این طور شب یلدا می باشد.



جسارت آذر

آمد، آمد؛ الان میرسد.
این صدایی بود که با نزدیک شدن دختری زیبا و مهربان و با موهای زرد و طلایی در گوش کوچۀ ایران می پیچید. آرام می آمد؛ با وقار و خانمانه.
پالتویش را بالا گرفته بود تا مبادا بر روی سر سره های یخی لیز بخورد.
آخر دیگر بزرگت شده بود، دیگر وقت سر سره بازیش تمام شده بود.
یلدا رسید؛ یلدا آمد. او بالاخره در آخرین شب پاییز سری به ما زد.
+ آخرین شب پاییز؟! مگر پاییز تمام نشد؟ چه می گویند مردم ایران باستان؟